

طائفتین حیران

مجموعه شعر

خرابچه هدایت الله محمود

طینین شیران

مجموعه شعر

خواجہ طارق اللہ صاحب

مشخصیات

نام کتاب: طنین هجران

شاعر: خواجه هدایت اللہ محمود

طرح و دیزاین: خود شاعر

ناشر: خود شاعر

چاپ: بلال شاہ پرنٹنگ ایجنسی قصہ خوانی پینور

تعداد: ۳۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۲۰۰۰ میلادی برابر ۱۳۷۹ ش

سيرة النبي محمد صلى الله عليه وسلم

به مادر صهریانم

فهرست

			مقدمه
			اعتذار
۲۷	دگر آرزو ندارم	۱	نعت
۲۹	دختر کابل	۲	ناقرار
۳۱	عشق و دل	۳	احمدظاهر
۳۲	فریاد	۴	آخرت
۳۳	گر عشق نمیبود	۵	ای برادر کابل
۳۵	گذشت	۷	درخانه بیگانه
۳۶	گل زرد	۱۰	از پا رفته گوید
۳۸	کم کرده ام	۱۲	بیادار(ص)
۳۹	حاصل	۱۳	بدل گیر
۴۰	حسرت	۱۴	به کی گویم
۴۱	جفاکار	۱۵	برداشتن
۴۳	جفنگی نمی ارزد	۱۷	بر ناپخته
۴۵	جوانی	۱۹	بیا
۴۷	ارمان	۲۰	چشم خمار
۴۹	خبر داری	۲۱	چی میجویی
۵۰	خرید بیا	۲۳	درد دل
۵۱	خوش اگر	۲۵	دست تقدیر

۸۵	شمالی نشان	۵۳	خدایی را ببین
۸۶	تنها	۵۴	مکتب
۸۷	توکل به یزدان	۵۶	من و تقدیر
۸۹	تنها شده ام تنها	۵۷	مپرس
۹۱	طنین هجران	۵۹	مصلحت نیست
۹۳	تویی	۶۱	میباید نوشت
۹۴	یادم است	۶۳	حرف از دهانم می‌رود
۹۵	یادت بخیر	۶۵	میتوان کرد
۹۸	زندگانی	۶۶	ناز
۹۹	آفرینش	۶۷	ندیدم
۱۰۲	تزکیه نفس	۶۹	نفس شریر
۱۰۳	بسم نیست	۷۰	نکنی جانم
۱۰۴	خدا نکند	۷۲	پشت گپ چی می‌گرددی
۱۰۶	دوش خمیده	۷۵	نارسیده رفت
۱۰۷	رویای وصلت	۷۶	ستاره را مانی
۱۱۱	برگشته یا برگشته ایم	۷۷	ریختند
۱۱۴	بزم مستان	۷۸	ریگستان
۱۱۶	بوریا	۷۹	عشق و صبر
۱۱۹	اسرار	۸۱	سامان جسد
۱۲۰	دوبیتی ها	۸۳	صنم
		۸۴	غفاری خواهم

مقدمه

مجموعه اشعار طنین هجران، که گوینده آن جناب
خواجه هدایت الله محمود است به مطالعه من رسید.
خدمات فرهنگی و ادبی که در تعمیم زبان و فرهنگ
هموطنان آواره نموده اند قابل هرگونه ستایش است.
چون این مجموعه از طرف شاعر هنوز به چاپ نرسیده
در بعضی قطعات آن از نظر وزن تجدید نظر لازم است
، که اوزان اشعار متوازن و منظم گردد.

برعلاوه مجموعه منتشره (آهنگ دل) که من از آن
اطلاع نداشتم بوسیله جناب دانشمند آقای کریم عظیمی
بدستم رسید. چون بنابر ناتوان بینی و مریضی
گولوکوما که در چشمان من پیدا شده شخصا خطوط
ریز را خوانده نمیتوانم. علاقمندان سخن را، که نزد
من میایند گاه گاه آنها را مکلف میسازم که از آن اشعار
برای من بخوانند.

ضیاء قاریزاده

۱۹.۱۲.۱۹۹۹

اعتذار

همواره در تلاش آن بوده ام تا خامه ی نامتوازن
خود را از اصلاح نظر یکی از شاعران گرانمایه بگذرانم
تا ابیات خالی از عروض را برایم برملا سازند. به این
منظور درب بسیاری کوفتم تا اینکه به شاعر والا منزلت
و گرانقدر ضیاء قاریزاده رسیدم. عذر تکلیف چشم
ایشانرا از اصلاح نوشته ی بنده باز داشت، اما بنا بر
خواهش مکرر من احسان نموده مقدمه تحریر داشتند.
ناگزیر خودم به اصلاح اشعارم برآمدم و ازین
ناتوانی خود اظهار عجز و تقصیر میکنم. از
خوانندگان عزیز تمنا دارم نارسایی های مرا به اغماض
گرفته، منت گذارند.

خواجه هدایت الله محمود

۲۹، ۱۲، ۱۹۹۹

نعت

ما زنده در هوای تو استیم اگر استیم
ما خاک قدمهای تو استیم اگر استیم
گردیم در سرای تو استیم اگر استیم
افتاده ایم گدای تو استیم اگر استیم
ما در عدمیم هستی ما معنی ندارد
در عالم و دنیای تو استیم اگر استیم

ناقرار

با بی خبران میل به گفتار نداریم
 غیر از غم معشوق دگر یار نداریم
 در دامن فقریم اسیر در هجران
 جز گریه به معشوق دگر کار نداریم
 کز پا در آمدیم به دلدرد میرسیم
 جز این جسد بدوش دگر بار نداریم
 با جامه برهنگی پوشیده ایم تن
 پروا به دلق و کز و ایزار نداریم
 ما آمدیم از پی سیمرغ آمدیم
 سی مرغ خسته ایم که اخبار نداریم
 دل ناقرار جلوة ذات خدایی است
 مهمان دنیه ایم تا قرار نداریم
 با جرعه خودی نکنیم زندگی حرام
 هدایتیم به راهی که تکرار نداریم

احمدظاهر

هنرمند نسلسا احمدظاهر

صاحب اصل صدا احمدظاهر

در آفاق موسیقی سر زمینم

تو محشر کردی برپا احمدظاهر

سرودهای قشنگت جاویدانی

هر یک طرز تو زیبا احمدظاهر

غزل از حافظ و سعدی و رومی

چه زیبا کردی ادا احمدظاهر

بر زبان مشتاقان و خماران

ترانه های شما احمدظاهر

نمیآید مثال تا قیامت

بیآمرزدت خدا احمدظاهر

به سرگشتم که آهنگ تو خواندم

«هدایت» را رهنما احمدظاهر

آخرت

روزی زمان عالم ما انتها رود

محشر بروی کفر و گبر و انبیا رود

تنها شفاعت از کرم انبیا شود

تنها قضاوت از زبان کبریا رود

از فعل خوب و زشت و از نماز بس قضا

پرسیده شود کس نتواند قضا رود

بینی گواهی از زبان و دست و گوش خود

چشمت جدا گواهی دهد با خدا رود

با خلق نیکو کرده بهشت برین رود

آیا که «هدایت» به کدام قهقرا رود؟

هشدار به اعمال جهان فنا دقیق

کاندر بقا یگانه رفیق با شما رود

ای برادر کابل !

خون تازه میبارد در سراسر کابل
موج غصه میسازد اشک دختر کابل
مندوی کجا گردید با تمام غوغایش
شهر مرده میماند کوچه و در کابل

تو که دیده بودی یار باغ بابر و بالا
 رو ببین کنون جانان روز محشر کابل
 قشله بود و اردویی فرمانده پرویی
 کرنیل بدست آورد امر عسکر کابل
 بارها اجیر بفروخت بارها گرفتیم پس
 امروزه دگر باری بفروخت خر کابل
 گر شمالی سوز یافتند تا عقده بدر آرند
 در شمالی گرد آید تازه لشکر کابل
 غیرتی بکار اند از حماسه شعارت ساز
 از یوغ بدر کن سر ای برادر کابل
 بشکن دهن پنجا ب یادش بده از آداب
 لاهور به تیره گی کن یکبرابر کابل
 «هدایت» و سرشاری کاکه گی و عیاری
 آمیخته اند باهم در یک پسر کابل

در خانه بیگانه

من نه رند ساغر و پیمانۀ ام
عاجزی در خانه بیگانه ام
از برای ملت بیچاره ام
بار منت میبرم برشانه ام

که بیاد شهرک میمون خود
 که بیاد خانه و کاشانه ام
 که فغان از بیکسیها میکشم
 که فغان بر میهن ویرانه ام
 خون دل میخورم و لخت جگر
 اشک خود در ساغر و پیمانه ام
 چون ز الفت حرف راندم با کسی
 قهقه خندیدی که من دیوانه ام
 گفت اینجا زندگی یعنی که پول
 پا به حرص پول در زولانه ام
 گفتمش دیگر چه چیزی بیش ازین
 گفت آزادم به رقص و صحنه ام
 گفتمش دیگر چه خوبی داری تو
 گفت با شرب عرق مستانه ام
 گفتمش از مادر و دینت بگو
 گفت از درد کسان بیگانه ام

رفت و من با غصه های خود شدم
 کای چرا یارب چنین غمخانه ام
 یادم آمد جاهلان میهنم
 گوشه های کشور جانانه ام
 باخودم گفتم اگر من چون کنم
 دشمنان خواهد شکستی شان ام
 کشورم تاراج عجم میشود
 مردمان دلخون شود در لانه ام
 کاش اگر هریک جوانان وطن
 کاش اگر شیرافکن مستانه ام
 یاد میهن کردی برخود آمدی
 سر فدا کردی برای خانه ام
 میشدی دلسوز ملک خویشرا
 غله ها کردی زگندم دانه ام
 با «هدایت» این دعا کردی که رب
 عشق میهن ده درون سینه ام

از پا رفته گوید:

بروی یار تحمل میتوان کرد

جفایش را تغافل میتوان کرد

کجیهای ره مهر و محبت

به صبر خویش شاول میتوانکرد

ز مژگان نظر بر جور دلبر
 پی وصل لبش پل میتوان کرد
 الی روز حشر در کوی جانان
 ترصد و قراول میتوان کرد
 با دشمن با مدارا و زرنگی
 به سود خود تناول میتوانکرد
 ز اشک حسرت دیدار با یار
 روز وصال شان مل میتوانکرد
 اگر آشتی و الفت مدعا است
 ز خواست خود تنزل میتوانکرد
 بهر حالت غمین یا شاد و دلخوش
 به ذات حق توکل میتوانکرد
 «هدایت» گرچه از پا رفته گوید
 چو بلبل عشق هر گل میتوانکرد

به بادار (ص)

ما دیده فتاده ایم در راه سرای تو
 بشمردل مارا نیز از جمله گدای تو
 رویای هوسها را از سینه زدودم چون
 ارمان نفس گردید بوس کفپای تو
 فخر تو که درب عجز بانکه حبیبی تو
 با فقر بیآمیزم باشم به هوای تو
 یا بیدل و مولانا یا حافظ و همسانا
 آنگونکه میگویند شنیده صدای تو
 گردیده «هدایت» من بر دین شفاعت من
 قاصر ز دماغم، چون؟ وصفم سروپای تو

بدل گیر

در کشمکش دوار در گیر و دار هرکار
چیزی نهفته بسیار از کردگار اسرار
بر نقش نازنینان عاشق مرو بیابان
نقاش را بدل گیر از نقش خویش انگار
از قیل و قال تکرار رو کن بحرف دلدار
تا ره بیابی ای یار در کوی حق بیکبار
از خامه ی «هدایت» تا پخته های بیدل
راهیست در بیان سعدی شیخ و عطار

به کی گویم

از شکوه های این دل گریان به کی گویم
 از دردهای دامن هجران به کی گویم
 از بی وفایی و ستم یار دلازار
 از زخمهای سینه بریان به کی گویم
 زان رنجها که برده ام از وعده دروغ
 زان وعده خلاف، نکرده پیمان به کی گویم
 زان اشکها که برده مرا سیر ستمها
 در بادیة رنجم و حیران به کی گویم
 یارب بری مکن تو «هدایت» ازین مصیب
 کو مست نگرود که شد آسان به کی گویم

برداشتن

دل چو راهی گشت نتوانش که در برداشتن
پشت راهش یک دو گامی در سفر برداشتن

عشق پهنای بود کورا کرانی نیست نیست
 کی توان میزان بعدش بحر و بر برداشتن
 چون بیای یار بنهادی سرت از راه عشق
 غیرممکن کو ز پای عشق سر برداشتن
 چشم اگر با چشم دلبر لحظه آمیختی
 در نگاهش محو گردی تا نظر برداشتن
 شعله روی صنم سوزد براهش هرچه را
 شوق خوی آتش او خشک و تر برداشتن
 پست فطرت در ازل از نقش پا ترسیم گشت
 از زقوم جز تلخکامی کی ثمر برداشتن
 پاسخ میل هوس را هرزمان مثبت مده
 ناروا باشد ز زانی ها پسر برداشتن
 گرد راهی بود «هدایت» یار پامالش نکرد
 سخت دشوار است از راهش کمر برداشتن

بر ناپختہ

بیمارِ عشقِ ناشده درمانت آرزوست

گامی نبرده منزل چانانت آرزوست

دیوانگی ندانی و با عقلی در جدل
 در خود روی ها خانه مستانت آرزوست
 چشمت به چشم یار کی رسانده یی هنوز
 بوس و کنار و وعده و پیمانت آرزوست
 انظار خلق کافر عشقت نگفته اند
 ز عشق مجاز بردن ایمانت آرزوست
 تا با کمال ذره شکستن شکن خودت
 بطلان خطی اگر به گناهانت آرزوست
 مجنون نگشته یی تو به صحرای نیستی
 آب روان ز چاه زنخدانت آرزوست
 پا از سر زنجیر زلف وارهانده یی
 خوابی به زیر خیمه زلفانت آرزوست
 شعر «هدایت» و قصه هجر و درد را
 از بر نکرده صفحه قرانت آرزوست

بیا

خلاف وعده مکن جان به لب رسید بیا
 تو نبودی؟ که بمرگم نمودی عید بیا
 رمیده سبزه به تشریف پای ناز شما
 چنار و سرو به تعظیم تان خمید بیا
 گلوی جوی خموشید چو نوای تو شنید
 گلاب و سوسن و نرگس همه خزید بیا
 چه خجالت که به غمهای خود بمیرم من
 تو برای ستم بکن مرا خرید بیا
 نیامدی که بهاری به قدمهات بدم
 درین خزان تمام بده نوید بیا
 ز خرمن شهید دست تان فتاده منم
 دمی تکلیف نما میکنم شهید بیا
 تا به دیدار «هدایت» نروی جان ندهد
 در انتظار بمانم چشم سپید بیا

چشم خمار

راه دهید یار را آنکه سوار میرسد
 ره میبرد به ملک دل ما را قرار میرسد
 اشک به خنده میروود مژه شکسته میروود
 صبر ز دیده میروود پای نگار میرسد
 کلبه دگر تخریب برین فرش نعد ابریشمین
 شام سپید است بین کان ده و چار میرسد
 سبز شده کوه و زمین باغ خرم زمردین
 شگوفه بر شاخه وزین فصل بهار میرسد
 غصه «هدایت» نکند بغم قناعت نکند
 دگر شکایت نکند چشم خمار میرسد

چی میجویی ؟

دل گفت «هدایت» را دلداری چی میجویی
بر مسکن ویرانه معمار چی میجویی
در اهل بخود مفرور در ساکنان مزدور
در مردم بیگانه عیار چی میجویی

در تفسیر بی معنا از مردم آریانا
 زان ملای ماریانا گفتار چی میجویی
 قران که دگر کامل گردیده بهر عاقل
 در نوکران جاهل هوشیار چی میجویی
 دیگر نبی نیاید هیچ مربی نیاید
 عمر یقین نیاید کرار چی میجویی
 آنجا دگر چمن کو نسرين و نسترن کو
 مرغان کو و سمن کو منقار چی میجویی
 سرنا کو و اتن کو محفل کو انجمن کو
 در حلقه وحشیها خمار چی میجویی
 ثروت تو نمیخواهی عشرت تو نمیخواهی
 با غم که تو آبادی قرار چی میجویی
 گر نیست ترا یاری با زلف تابنداری
 تا بوسی لبش باری تکرار چی میجویی
 از اشک مکن شربت بر زخمهای غربت
 گویم ترا «هدایت» زینکار چی میجویی

درد دل

خلوتی نیست که دلرا به تعاشا ببرم
جلوة یار به خورد دل تنها ببرم
تا سخن از شب تاریک جدایی بزنم
شب وصلی بهم آرم ره فردا ببرم

به دل امید به پیری و عمر کی دارم
 آه اگر فصل شبابم به انتها ببرم
 حلقه درویشیان درد مرا میدانند
 عقل گوید غلط است غم سر غمها ببرم
 عشق زین جسم ستمکش به بیرون شعله زند
 میسزد آتش دل خانه خدا ببرم
 جد من مرد صدیق و غنی و فاضل بود
 در رگ و خون نشانی ز اولیا ببرم
 مه رویی که به نورش دل من روشن گشت
 مهلقا چیست که یادش به مهلقا ببرم
 منزل عجز ز بیحالی گذرها دارد
 ناتوانی رد پای است که آنجا ببرم
 از محمد به «هدایت» خط قران دارم
 نور رویش به کنارم چو رهنما ببرم

دست تقدیر!

همچنانکه گریه های شام تاری ساختی
 خنده های صبح روشن در بهاری ساختی
 طره زلف صنم را تابداری ساختی
 زان بروی سینه ما زخم کاری ساختی
 اهل دل را از زبان خلق دنیا برده بی
 ظالمان و جاهلان را اعتباری ساختی
 آله آزار ما تنها نه زلف دلبر است
 از صف مرگان او تیر هزاری ساختی
 دامن صحرای هجران شد زمردین اگر
 ز آب اشک چشم ما یک جویباری ساختی

راه کوتاه وصل را از ضم نفس بدن
 با هوسهای طویلش خار زاری ساختی
 لوح محفوظ از ازل دارد ز اعمالم کتب
 در زمینت بهر دستم اختیاری ساختی
 رنج و آلام بیشمار از روزگارم داده یی
 تا دلی صبر و شکیب و بردباری ساختی
 خویش در انظار آدمها نمیداری عیان
 بر وجود خود بیان بیشماری ساختی
 ماه و خوشید و بر و بحر جهان از بهرما
 عقل و بینش برتلاش خوار وباری ساختی
 هم چرنده هم پرنده هم خرنده هم پری
 هم جن و ابلیس را با ازدهاری ساختی
 آدمی در عیش و عشرتها بخیل و از عذاب
 بی ثبات و بی شکیب و سوگواری ساختی
 از کسی شاعر، معلم، مولوی و محتسب
 از «هدایت» عشقبازی غمگساری ساختی

دگر آرزو ندارم

که با عاشقان بمیرم دگر آرزو ندارم
به پیری جوان بمیرم دگر آرزو ندارم
اگر چاره گر نباشم غم جان ناتوانرا
چو با ناتوان بمیرم دگر آرزو ندارم
به تلاش معرفتها پی درب حقیقتها
به جنون شان بمیرم دگر آرزو ندارم

با نوای مهر و الفت با دوای درد غربت
 گر از این جهان بمیرم دگر آرزو ندارم
 ز سر ثبات خدمت بتو مادر عزیزم
 تا که میتوان بمیرم دگر آرزو ندارم
 به کمین علم و صلت با کمال رنج و محنت
 گر شود چنان بمیرم دگر آرزو ندارم
 در کنار یار جانی خوبترینی که میدانی
 زندگیکنان بمیرم دگر آرزو ندارم
 ز جهنم و بهشتم چو نوای دل نبشتم
 بنده رحمان بمیرم دگر آرزو ندارم
 من که آرزو ندارم همدم و دلجو ندارم
 بی سر و سامان بمیرم دگر آرزو ندارم
 پای گام یوسف و قیس رد یار جویم و بش
 هم مرام شان بمیرم دگر آرزو ندارم
 با «هدایت» و صداقت بی شکایت و ملامت
 که رسد زمان بمیرم دگر آرزو ندارم

دختر کابل !

دختر کابل هستی نازکتر از گل هستی
خمارم بر جمالت شرابی و مل هستی
با آنکه مهربانی خرام - خرام روانی
بینی دلم بیپایت ز عشوه غافل هستی
می ننگری بسویم کان حیایی دانم
یقین ز عشق پاکم به دل تو عاقل هستی
صبوری و شکیبا رفیق عمری بالله
شکسته یی و عاجز مثال ساحل هستی

عمری مدرسه رفتی سپس فاکولته رفتی
 نه مانند دهاتی زیبای جاهل هستی
 گر روح خسته داری زبان بسته داری
 به طرز دلشکاری خیلی ها قابل هستی
 صدیقی و وفادار که هستمت گرفتار
 به از تو کی میابم، که یار کامل هستی
 مست قلندرت من نوکر و چاکرت من
 به ذکرم و دعایم همیشه شامل هستی
 گه ناز و گه شرارت گه لطف و گه نزاکت
 گه قهر و گه محبت طناز و عادل هستی
 «هدایت» از طراحت میطلبید نکاحت
 در پیش دیده گانم هر دم مقابل هستی
 طوی کردن تو حاصل از این رواج باطل
 آسان نمی نماید خیال باطل هستی

عشق و دل

دل چرا در عشق مدغم میشود؟
 عشق و دل یکجا و ازهم میشود؟
 دل اگر اجزای عشقست عشق چیست؟
 عقل از تفسیر آن کم میشود
 منزل عشقست در ماوای دل
 دل بیای عشق خرم میشود
 دل چو عاشق گشت میابد مقام
 عرش پیش مقدمش خم میشود
 عشق «هدایت» میشود از راه دل
 میرود هر سو و آدم میشود
 که کمینگاهی به خرسندی بود
 که ستم که ماتم و غم میشود

فریاد

تاکی بهوای وصل هما این غنچه دلم برباد کنم
 بیچاره کنم صد پاره کنم خونباره کنم ناشاد کنم
 از یاد ببرد این صید نظر تاچند رقیبم کرده بپر
 با ساقی نمایم شکوه اگر تا خاطر ازو آزاد کنم
 دیوانه شدم مستانه شدم از خویشتن بیگانه شدم
 چون جانب حق روانه شدم نامش بیرم فریاد کنم
 من زهرستم راخورده بودم کوهی زجفایش برده بودم
 در زندگیم چون برده بودم امانه چو آن فرهاد کنم
 با لب سخنم دشنام داد از زلف پپایم دام داد
 آیا که ز مهرش وام داد لبخندی نزد تا یاد کنم
 یارب بدش خجالت ده برعشق غریب «هدایت» ده
 او را به ضممش ملامت ده من نیز اگر شمشاد کنم

گر عشق نمیبود

گر عشق نمیبود جهان زاده نمیبود

این خرقه فروشی برای باده نمیبود

کس تیشه بفرقش نزدی بهر جدایی

هیچکس به فداکاری آماده نمیبود

لیلی بجهان نام نمیافت بدینسان

مجنون بدشت و ریگ روان پیاده نمیبود

این حلقه درویش و سماع بسته نمیشد

بپریدن ازین عالمش اراده نمیبود

نه رویی به ماهی متشابه شدی هرگز
 فرقی بمیان سرو تا خاده نمیبود
 اعجوبه مینمود ترحم و مروت
 در خودگذریها چیزی اعاده نمیبود
 این گلشن وبستان به چه صورت شدی زیبا؟
 گر عاشق مخمور نظر داده نمیبود
 نی جذبه نی کشش نه تعایل شدی پیدا
 یک حرف سخن بین نر و ماده نمیبود
 یک دلبری گزیدن و با دیدن لو تن
 چون زاویه ها قایمه و حاده نمیبود
 در آگره آن تاج محل آباد نمیگشت
 آن کابل زیبا و قلعه شاده نمیبود
 با این همه گناه و خطاکاری و عصیان
 جان دادن «هدایت» ما ساده نمیبود

گذشت

بهار و موسم شادابی و سرود گذشت
نگار و خلوت و بوس کنار رود گذشت
نسیم صبح ، رخ سبز چمن، بوی ختن
طنین جام شقایق بی از شنود گذشت
نسوخت جسم ستمکش دمی ز رعد وصل
کمال درد فراقش ز تار و پود گذشت
چو جور یار میزند خدنگ ناز به دل
چه جای شکوه ، که عمرم بدون سود گذشت
کجاست؟ لحظه آمیختن از راه نظر
که یار جلوه نمود و دلم ربود، گذشت
دگر رفیق من اندوه و خامه پرداز است
هوای رقص با نوای چنگ و عود گذشت
بیادگار محیط فنا دو سطر نوشت
«هدایتت» ز جهان چشم بست و زود گذشت

گل زرد

چه ز درد میفرستد چه زگرد میفرستد
به دل و به دیده جایش که بفرد میفرستد

دل خود بیاش بر دم بهر التجاش بر دم
 به دلم لگد نماید غم و درد میفرستد
 من به شان چشم مستش دو سه صد غزل سرودم
 ز غزل پیرس اگر او یکی فرد میفرستد
 بمیان غنچه سرخ حرف دل روانه کردم
 خط و نامه کی فرستد گل زرد میفرستد
 کاش اگر به رجیم گیرد تن ناتوان مارا
 بکشد غنی غریبش لاجورد میفرستد
 به گدایی در شتابم زآفتاب و ماهتابم
 او غلام و پاسبانش به نبرد میفرستد
 او که درد و غم فرستد الم و ستم فرستد
 به یقین بداند اینرا که به مرد میفرستد
 گر بخواند این شکایت از زیانت ای «هدایت»
 بسزا بکن قناعت دل سرد میفرستد

گم کرده ام

کیف جام و باده را گم کرده ام
چشم یار ساده را گم کرده ام
گر اسیر رنجم و در جستجو
دلبر آزاده را گم کرده ام
اشک بر فرقت همی بارم ز دل
بر لبانم خنده را گم کرده ام
اختیارم برد یار بی وفا
عاشقم اراده را گم کرده ام

حاصل

از فصل عمر مایان هنگام حصول است این
از کشت رنج و محنت هر چیست قبول است این
باید که بذل داری در خدمت خلاق
تا سرفراز گویی کردار و فعول است این
گر ذکر حق نماید هر ذره وجودت
وانگه توانی گفتن یک زنده سلول است این

حسرت

دو عالم را بیر دارم مگر ای قاتل دلها
 دلم در دام زلف تو چه سود از بزم و محفلها
 تو زان حسن و دلارایی از آن دربار زیبایی
 چه شد پایین اگر آیی نظر داری به بسملها
 برنگ مهر و الفتها به وسواس لطافتها
 دلم بردی بتا تنها به گردابی ز مشکلها
 اگر اندر گلستانم به سیر باغ و بستانم
 گل روی تو بستانم ز نازکروی آن گلها
 به خلوتهای شبهایم تویی در خواب و رویایم
 بیاد تو ذلیخایم سرشکم برد منزلها
 «هدایت» دیده نتواند که غیر ازو کسی داند
 ز حسنت کی سخن راند به نزد تازه بیدلها

جفاکار

گذشت دوری که جولانگر دوران بودی

پی آزار من مسکین هر زمان بودی

مرا به درب سرایت ندادی ره هرگز
 تو بهمراه رقیبم به دور خوان بودی
 پیر عشقی چو مرا هیچ نمیکردی نظر
 مست و خندان و غزلخوان و نوجوان بودی
 کلبه دل شش جهت باز اگر ره آری
 پی ویرانی دل های پریشان بودی
 یک نظر هیچ نکردی بسمل نیم نگه را
 به تماشای حسن آینه حیران بودی
 میکشان را که خمار چشم مست تو بدند
 تیر مژگان زدی و قاتل هر جان بودی
 مردم کشور چشمت باده در دست بدند
 یک شهنشاهی و با لشکر مژگان بودی
 دل هنوزم به تمنای تو فریاد آرد
 کاش اگر از ستم خویش پشیمان بودی
 بر «هدایت» نظری از سر الفت بردی
 تا به میخانه چشمت دمی مهمان بودی

جفنگی نمی ارزد

این عالم فانی به درنگی نمی ارزد

وین مجلس کوتاه به ترنگی نمی ارزد

چون یار برفت از نظر و گوش رقیبم
 میگفت که این برده خدنگی نمی ارزد
 با شوق بدام سر زلفش بدویدیم
 مرغ نحیف و خسته به چنگی نمی ارزد
 بسمل بتمنای شهادت شده دلخوش
 از دید صنم فیر تفنگی نمی ارزد
 بیرنگی ترا منزل مقصود رساند
 رنگینی این دهر به رنگی نمی ارزد
 نی مقبول هجران نه بود رویی به میهن
 بخت سیئه ما به جفنگی نمی ارزد
 تعجیل مداوای بخیلان مکن هرگز
 تعمیر فکر کوتاه به بنگی نمی ارزد
 بس کن که نفس لایق این میوه ندارد
 خورجین حریص است به سنگی نمی ارزد
 دی مرد «هدایت» بیکی غمزه چشمی
 آری که فریبخورده به جنگی نمی ارزد

جوانی

الا دور شباب و نوجوانی

تو ناکام از لبان ارغوانی

بصرای جنون طی گشتی افسوس
 پی عشقی که در کامت نه رانی
 تو پابندی به زنجیر جفاها
 اسیر ظلمی تا وقت کمانی
 ز ایام جدایی ها مزن حرف
 تو خود دور فراقی گر بدانی
 نه رخسار صنم بوسیدی از شوق
 نه پاکوبی نمودی شادمانی
 جوانی ای جوانی ای جوانی
 رفتی با ناجونی جاویدانی
 ز جور روزگار و یارسانی
 جوانی رفت برای سخت جانی
 دمی کیف از هوسبازی نکردم
 فدا شد پای دور و زندگانی
 «هدایت» تا توانندی بفهمید
 فتاده بود به راه ناتوانی

ارمان

کاش دلبر کنار ما باشد
 دل پر از عشق و باحیا باشد
 خاطرش در خیال ما باشد
 یار با مهر و با وفا باشد
 همه جا سوسن و گلاب شود
 هر طرف ترگس شهلا باشد
 غیر عاشق درین چمن نبود
 مرد و زن مجنون و لیلاباشد
 آب دریا می کوثر گردد
 روی زمین سبز و دیبا باشد

طرف وادی و کوه و دشت خرم
 لاله زاری همه صحرا باشد
 هرچه سر سجده بر زمین دارد
 طلبش از خدا صفا باشد
 جاهلان قانع بر جهالت خود
 عاقلان جملگی دانا باشد
 یار و یاری فزونی گیرد و کاش
 بی آرایش ، بی مدعا باشد
 از جفاکار نشانی نبود
 تیرش شکسته و خطا باشد
 هیچگاه رب ز یاد ما نرود
 دل به تشریف او بینا باشد
 نه غریبی بود و نی ستمی
 نه عذاب و درد و بلا باشد
 آمرزنده حقیقی و بزرگ
 از «هدایت» خوش و رضا باشد

خبر داری

یقین دارم خبر داری که دیوانم تویی جانان
 شکوهی در شکستم ده که سلطانم تویی جانان
 خط و خال ترا وصفم از آن لعل تو سرمستم
 به زلفت پای دل بستم که ارمانم تویی جانان
 به خون و استخوانم تو به شعر ناتوانم تو
 به دردم در فغانم تو به گریانم تویی جانان
 ترا من سجده میدارم ترا در دیده میکارم
 کلامت حرف قرانم تو ایمانم تویی جانان
 تو آغازم تو انجامم تویی کسرم تویی شانم
 تویی ساحل تو طوفانم سباروانم تویی جانان
 درین تاریکی هجران «هدایت» را مکن نالان
 بیا تا جان دهم آسان که جانانم تویی جانان
 درون جسم شوریده همه نالیده باریده
 میان خانه ویران چراغانم تویی جانان

خرید بیا

منم عاصی که ز عشقت شوم حمید بیا
تو خود امید نمودی مرا پدید بیا
به خانه دل روشن به دو صد بار روی
به درب غرق گناهان بیا مزید بیا
هوای نفس بسی تار نمودست مرا
چراغ دل بفروزم دمی به دید بیا
دکان ما بتو معلوم خالی از ثمرات
«هدایتم» تو به عفوت مرا خرید بیا

خوش اگر!

خوش اگر یار و حبیبی داشتن

در گریز از غم منیبی داشتن

از خرام و ناز گردیدن مریض
 از نوازشها طبییی داشتن
 در صفی با بیدلان ایستادن و
 پیر کامل را خطییی داشتن
 از جهان یکدم رهانیدن بدل
 با خدایی ره قریبی داشتن
 خالی از نقص است ذات ذولجلال
 برشکستن نقص وعیبی داشتن
 از برای جور دلبر یک دلی
 بس صبور و بس شکییی داشتن
 بهتر از علم و کمال است و هنر
 یک جوی طالع غییی داشتن
 دست اگر عاجز شد از دور قلم
 حال دل باخط چلبی داشتن
 کوشش و تدبیر «هدایت» تابکی
 مهربان و خوب نصییی داشتن

خدایی را ببین

بگذر از جور و جفا حسن خدایی را ببین
 سر بنه تا منتها درد جدایی را ببین
 از تکبر از غرور دولت و ثروت بکاه
 سایل عشقی شو و کیف گدایی را ببین
 چون خطیبان پشت جنت از طریقت رو مپوش
 معرفت دنبال دارد تا خدایی را ببین
 لحظه فارغ بگیر از نفس و از دام هوس
 همدم دل شو صغیر آن ندایی را ببین
 انتهای عشق «هدایت» نیست جسم نازنین
 از خودت بیرون بیا اهل فدایی را ببین

مکتب

درس مکتب خوان تا بیغم شوی
همدم نیکان این عالم شوی

از رموز حق بدل گیری سخن
 همچو عیسی ابن مریم شوی
 از معلم تا علیم کل رسی
 گر به پای درس او یکدم شوی
 نزد حق بس مرتبت گیری بلند
 چون پی دانش شوی پیهم شوی
 بس «هدایت» گردی با دانش براست
 در جمع دوستان ایزد ضم شوی
 پای صحبت‌های تو خلقی شود
 رهبر مردم شوی رستم شوی
 زنده و جاوید ماند نام تو
 آنزمانی که ز دنیا کم شوی
 حرف آخر اینکه با این فهم خود
 بشکنی باید نهایت خم شوی



من و تقدیر

رفت دورانی که گفتم عزم و تدبیر است و من
 بازوانم ناتوان و دست تقدیر است و من
 شانه زیر چرخ دوران داده میبردم به پیش
 شانه هایم زیر چرخ و خون سرازیر است و من
 من نمی رفتم به منزل می رسید در پای من
 منزل عمرم تمام و پا به زنجیر است و من
 آهوی در بر رمیده رفت تنهایم گذاشت
 چشم بازم منتظر هم رنگ با شیر است و من
 آن هوسبازی کنار خوب رویانم نماند
 آه اگر اندر کنارم یک زن پیر است و من
 تا شبابی داشتم کمتر نمودم سجده ی
 فرست یک سجده و آنهم زمینگیر است و من
 تا «هدایت» میشود دلبر به رسم عاشقی
 در شکنج دام خواری پای دل گیر است و من

مپرس

درد غربت کشیده ام که مپرس

زهر هجرت چشیده ام که مپرس

من ز بازار تاجران حسن

داغ و دردی خریده ام که مپرس

در هوای خاک کوی نازنین
 سر به مژگان دویده ام که مپرس
 به لب انگیز گریبانش را
 نشه یک عمر کرده ام که مپرس
 کم نگیری سخن خام مرا
 پخته عشق بوده ام که مپرس
 در طریق عجز شاخ ثمرم
 آنقدرها خمیده ام که مپرس
 زنده از سفره بهشت برین
 تا به کرات خورده ام که مپرس
 دختی از دختران کابل زمین
 به دل و جان گزیده ام که مپرس
 در مسیر هجر تا ایندم عمر
 محمل رنج برده ام که مپرس
 با «هدایت» از فراق میهنش
 دل به گریان چکیده ام که مپرس

مصلحت نیست

فراق از یار جانی مصلحت نیست

ز جورش سر گرانی مصلحت نیست

چو جنگ نفس و همت در میانست
 به مردان ناتوانی مصلحت نیست
 غرور ملت خود را فروختن
 برای کامرانی مصلحت نیست
 چو منصور از عنایات الهی
 ادعای یزدانی مصلحت نیست
 نگاه دختی و در عین هفتاد
 پس پیری جوانی مصلحت نیست
 تو بر اسپه و یاران پای پیاده
 براحت ساربانی مصلحت نیست
 جدا از سرزمین بومی خود
 به غربت زندگانی مصلحت نیست
 «هدایت» را بدون شعر دری
 حیات جاویدانی مصلحت نیست

میباید نوشت

اینزمان از جنگ میباید نوشت

حرف کور و لنگ میباید نوشت

از یتیم های غریب بیوه زن
 از زوال ننگ میباید نوشت
 بر ره تامین صلح و آشتی
 از رفیق رنگ میباید نوشت
 زانکه بالونی سرش ریشش کبل
 فکر تار و تنگ میباید نوشت
 از دل آهو که عمرش را عقاب
 میبرد در چنگ میباید نوشت
 از دل پر درد وادی و تپه
 رنج کوه و سنگ میباید نوشت
 زان خمار بوی خون آدمی
 همچو کیف بنگ میباید نوشت
 زانکه میجنگد برای مال و جاه
 بر ضمیرش زنگ میباید نوشت
 حال زار مرغک هجران را
 با «هدایت» جنگ میباید نوشت

حرف از دهانم می‌رود

از جلوه دلبر بمن از کف عنانم می‌رود

می‌گویمش می‌خواهم حرف از دهانم می‌رود

سیر از بهاران میکند خجل گلستان میکند

چمن چراغان میکند سرو روانم می‌رود

چون روی آفتاب او بیرون شد از نقاب او
 دل تا در تب و تاب او تیر از کمانم می‌رود
 روح شدی از تن پدید یارم درین گلشن دوید
 چون بوی او برمن وزید جان در رگام می‌رود
 ازیک نظر من بسته پر برجان پذیرم صدخطر
 هربار چون دارد سفر تاب و توانم می‌رود
 در ملک آشوب و کبر تاچند باشم در هجر
 تاکی روانم با صبر با گریه جانم می‌رود
 با خنجری صدرم درید خونین دلم بیرون کشید
 ببرید و بر آتش کشید آتش نشانم می‌رود
 بر عمرخود شبخون زخم رنجوریم افزون زخم
 مشقی ز دل پرخون زخم کان ساربانم می‌رود
 ای سعدی شریں سخن از شعر تو این نظم من
 جاری چو آبی در چمن وصف بتانم می‌رود
 من هادی عشق کلم ساغر تهی گر از ملم
 «هدایتم» بر منزل حق سایبانم می‌رود

میتوان کرد

اگر دیدار دلبر میتوان کرد

به این معنی که محشرمیتوانکرد

رخ پر نور آن سرو دلارام

مثال شمس و قمرمیتوان کرد

به یارای عزم و همت والا

ز خاکستر سیم و زر میتوانکرد

کسی چون اندکی غافل زهستی

خطابش اشتر و خر میتوانکرد

خطاگفتند که با تربیت از خر

آدمیزاد اصغر میتوان کرد

برای حفظ سر از تیغ دشمن

دمی تائید کافر میتوان کرد

مصلحت خوب نماید آشتی بهتر

اگر فرمان لشکر میتوان کرد

«هدایت» دز غرورگاه شه حسن

نظر بردار و نوکر میتوان کرد

ناز

افتاده چشمم بر رهش تا دیده باشد ناز را
دلبر از نازش زیر پا بنمود چشم باز را
کبک از خرامش شد خجل سرو از قدش رفتی بگل
حوری چنین کی دیده دل حیران بجوید راز را
از چاک پیراهن بیرون آن میوه شیرین فزون
آبگینه چون جامی نگون مجنون کند شیراز را

ندیدم

مانند تو گل طری ندیدم

در انس و جن و پری ندیدم

در بلخ و تخار، کندز و بغلان

در کابل و در هری ندیدم

نوری که جمال تو فشاند
 زآفتاب و مشتری ندیدم
 مقبولی و دلکش که بوصفت
 لفظی به شعر دری ندیدم
 آهنگی که مینای تو دارد
 در بلبل و در قمری ندیدم
 در کشتن عاشقان رنجور
 مثلت به دلاوری ندیدم
 اینسان که تو مغروری بدان حسن
 آدمی به مهتری ندیدم
 از عشق شما دلی در عالم
 بالله که یکی بری ندیدم
 بهتر ز خدمت حسن دلبر
 کسب و کار و نوکری ندیدم
 چون «هدایت» از خالق عالم
 مخلوقی به شاکری ندیدم

نفس شریر

انسان اگر آباد است از لطف همان ذات است
 با عقل و فراصت هاش کمتر ز یک قرات است
 از کوشش و از تدبیر با نفس شریر در گیر
 رو سوی حقیقت کن کان نفی و اثبات است
 آنان که در تلاشند تا صدر عام باشند
 چون میرسند به سختی گویند خدا حیات است
 از نیشکر و انگور تا شهد دم زنبور
 در جوهر شرینی کلش همان نبات است
 در شیوه نادانی از عالم عرفانی
 کم نیست مردمانی کو زنده در وفات است
 که چرخ دون همت که مردمان ظلمت
 محنت دهد «هدایت» کین گونه در صلوات است

نکنی جانم

با فتنه چشمانت محشر نکنی جانم
بہتر نکردی روزم بدتر نکنی جانم
گر جور و ناز بسیار برما کنی دلازار
از جور و نازت ای یار کمتر نکنی جانم

زین عاشقان رویت آویخته بر مویت
 خوانی اگر خطی را از بر نکنی جانم
 گر خون رگانم را زبان و لبانم را
 چوشی ز جاش مینوش ساغر نکنی جانم
 ظلمت اگر نصیبم گردیده ای حبیبم
 ترسم که بر رقیبم بهتر نکنی جانم
 کلکت که شاه خوبان پوشیده ی ز میان
 بی پرده بر رقیبان پیکر نکنی جانم
 بشنو ز ناتوانت زین دست بدامانت
 این نوکر و دربانست بی در نکنی جانم
 کز مستی و بیباکی با ساز در آوازی
 در شیر مطربانت شکر نکنی جانم
 ارمان که من بعیرم از دست نازنینت
 شلاق دولایت را کم بر نکنی جانم
 خوشنود کن گدایت افتاده در سرایت
 میکن وفا «هدایت» دیگر نکنی جانم

پشت گپ چی میگردی

روزم چو شام تار است پشت گپ چی میگردی
دادار دلازار است پشت گپ چی میگردی
ثروت شده در میدان از دست توانمندان
معتبر خرسوار است پشت گپ چی میگردی
مکتب همه مسدود است در خورد خلق دود است
مردم همه بیکار است پشت گپ چی میگردی

رفت شهر نو ز دستم با غصه پای بستم
 وای اجنبی سرکار است پشت گپ چی میگردی
 آن مادر داغدیده بالین پسر مرده
 طفلش بسی تبدار است پشت گپ چی میگردی
 غافل صدر دربار است هوشش به خوار و بار است
 عاقل بچوب دار است پشت گپ چی میگردی
 امیر سخن نداند درد بدن نداند
 گوشه بشت دیوار است پشت گپ چی میگردی
 دانا به رضا رفته یا در اروپا رفته
 یاغی چی بیشمار است پشت گپ چی میگردی
 دفتر افزار ندارد کاتب بکار ندارد
 اداره ز ایزار است پشت گپ چی میگردی
 چندی در صف مردم با مبارزاتش گم
 لیک هزاری اشرار است پشت گپ چی میگردی
 خاین صدر نشسته غدار برگزیده
 ملی چی تار و یار است پشت گپ چی میگردی

به دست اجنبی داد ناموس وطن برباد
 زین شیوه اش وقار است پشت گپ چی میگردی
 اهل دلسوز غربت از داغ و درد ملت
 سینه اش داغدار است پشت گپ چی میگردی
 اذان بزور یزدان پنج وقت بگیرد جان
 مقتدی در فرار است پشت گپ چی میگردی
 بر مظلوم و بر عاجز این تحفه شده حایز
 زیر ظلم و فشار است پشت گپ چی میگردی
 خوردش ز خون دل شد مکتوب او سجل شد
 منشی شف دستار است پشت گپ چی میگردی
 جز ناله نیست و افغان در حرف هنرمندان
 گر تنبور و گیتار است پشت گپ چی میگردی
 از ملت آواره از مردم بیچاره
 شرح ناله بسیار است پشت گپ چی میگردی
 مهربانی شعر خوب بر «هدایتت» محبوب
 از عاصی قهار است پشت گپ چی میگردی

نارسیده رفت

دنیا شده تاریک که آن نور دیده رفت
 بر ما ندید و دشمن ما را گزیده رفت
 چشم انتظار دوست براهش نشسته ام
 آمد قیامت او به غم نارسیده رفت
 چون دامن مراد نگارم گرفتم او
 ما را ز دامنش چو غباری تکیده رفت
 سر رشته عمرم به خم زلف یار بود
 کوته نمود زلف بقایم ببرده رفت
 دل را برهانید بدامان هجر و درد
 میشد که به شمشیر بنخاکم سپرده رفت
 از فرقت او مردم و یارب اگر ایکاش
 تمساح اشکی روی مزارم چکیده رفت
 اشکش شراب بود و ز لخت جگر کباب
 از شربت شباب «هدایت» نخورده رفت

ستاره را مانی

زین نور جمال ستاره را مانی

زین ناز و خیال شراره را مانی

میسوزی تنم ز آتش رویت

آفتاب دشت حاره را مانی

چون شعله که میحرامی میسوزی

لایق بدو صد نظاره را مانی

بیچاره و درمانده و پر دردم

ظالمی مکن که چاره را مانی

بر قلعه وصلت کی رسد آری

فرسنگ رهی ز خاره را مانی

آینه ز راه نظرم میگفت

تار تنبور و دو تاره را مانی

دلبر نظر نمیکنند «هدایت»

چون ؟ بسمل پاره - پاره را مانی

ریختند

خوش اگر در سینه ی ما عشق جانان ریختند
 از محبت رنگ و بو دادند و ایمان ریختند
 رشک حوران بهشت و روضه رضوان را
 دختران ماهروی در گلستان ریختند
 چهچه بلبلی ، صدای شر- شر و رقص چنار
 برهم آوردند و آوای بهاران ریختند
 عالم هستی چه کم دارد کزو دل برکنیم
 دختر رز را به صدها خم فراوان ریختند
 زاهدان و صوفیان تندرو را می نگر
 اشک های ناتوانی در بیابان ریختند
 لحظه در پهلوی دلبر بیاسودیم گرم
 لحظه را از برای یاد ایشان ریختند
 آدمی را این «هدایت» بود و تقدیر و نصیب
 این جهان را از برای نسل انسان ریختند

ریگستان

نمیدانم که این خوبان چه میخواستند از دلها
 که با تیغ زبان برند رود خون ز بسملها
 ز گرداب جفاکاری گرفتار ریاکاری
 کجایابد رهش کشتی ز ریگستان ساحلها
 ره عجز و به تنهایی؟ نشاید بی رهنمایی
 شگفت است این اگریابی یکی پیری ز کاملها
 چه بهتر تا کنار آبی ازین دلهای هرجایی
 سخن قیمت نمیآبد به مغز پوچ باطلها
 «هدایت» برده رسوایی ز گفتار دلارایی
 نویسد بس تعاشایی ز دست ظلم قاتلها

عشق و صبر

شرینی لب‌ت به از شرابست
 دوری ز دیار تو عذابست
 خراب نمیشوی بعشقی
 صدها بهوای تو خرابست
 کشتی دوهزار بچشم بادام
 خوبست که رویت بحجابست
 پرسید کسی که مهربان شو
 گفتی مهربانی فصل و بابست؟
 از چرخ ستم چپها ندیدم
 کیف از ستم تو خیلی نابست
 فرصت برسد لب‌ت بیوسم
 هنگامیکه چشم تو بخوابست
 یک حرف ز لطف خوبرو نیست
 از جور بتان بسی کتابست

مردن بتمنای تو خوابست
 گر تیغ کشی مرا ثوابست
 از من دو هزار ناله خیزد
 این سینه ز آهنگ ربابست
 قطره های اشکم از فراغت
 چون سنجدرخ و چون عنابست
 بهتر که بصبر و عشق زیستن
 از بهر تو مردن چه شتابست
 درد من نمیرسد بدرمان
 زیرا که بدست تو جلابست
 کم مکن ستم تو نازنینم
 جوی آبرو ازین پر آبست
 پاسخ برقیب همین بگویم
 کز ظلم صنم دلم بتابست
 پیرست بعشق و پایمردی
 گر «هدایت» اکنون بشبابست

سامان جسد

جسد زین خاک سامانی ندارد
فقط عشقست او جانی ندارد
جنون عشق پرسیانی ندارد
سری را چون گریبانی ندارد

در آن تاریک بی چشمت برونرفت
 ز دام زلفت امکانی ندارد
 خدا خواهد که در پایت بمیرم
 درد عاشقی درمانی ندارد
 نفس رستم دگر از نفس ظالم
 چه پروا خوان ما نانی ندارد
 دل عشاق اسرار الهیست
 همه خواننده ناخوانی ندارد
 اگر دستم به زنجیر وصل خورد
 ازین بیش سینه ارمانی ندارد
 ره این چرخ یکسان است و الاغ
 دماغش غیر کاهدانی ندارد
 اگر عشاق را کافر خطابند
 به از کافر کس ایمانی ندارد
 «هدایت» عاشق است و مست و مدهوش
 دهانش دانه پانی ندارد

صنم

تا شکستی پسته لبها بقربانت صنم
 شبنمی بر لاله را مانند دندانان صنم
 درد الفت درد عشق و درد مهرم داده یی
 آنزمان کو ناوکی خوردم زمرگانت صنم
 من نمیرم تا قیامت تا حشر تا آخرت
 چشمه حیوان بود چاه زرخدانت صنم
 نیست نافرمان ز سلطان حسن اندر زمین
 سربکف دارند هرعاشق بفرمانت صنم
 دست ما را کوتاه میداری ز دامانت صنم
 دل شکستن را کجا دانند دستانت صنم
 نا امید از وصل دنیا کردی ما را نازنین
 گرکشی معنون سازی صید زلفانت صنم
 چشم حیران «هدایت» شاهد عشقش شود
 روز محشر باز ماند بر تو حیرانت صنم

غفاری خواهم

نه بهار شادمانی نه خزان خواری خواهم
من ز کردگار عالم یک گذشت کاری خواهم
نه صدای رعد خواهم نه نوای باد و باران
نه شلوغی ازملایک سخن از غفاری خواهم
نه شراب ارغوانی ز بهشت جاویدانی
نه رفیع زندگانی قصورم ستاری خواهم
نه ثروت گنج قارون نه طاقت و زور هامون
یکی جسم خسته چون نون عشق و خاکساری خواهم
گر عنایت ز نصیبم کز بندگان قریبم
من «هدایت» ز حبیبم عجز و رستگاری خواهم

شمالی نشان

آتش ره بود تاک و شمالی عیان هنوز
 آتش نبرده نشئه تاک از جوان هنوز
 بالا مبر تو خاک شمالی به فیر توپ
 کین خاک هوایت بکشد بافغان هنوز
 آنی که بناموس شمالی به چپ بدید
 چشمش برون کشید شمالی نشان هنوز
 مردان شمالی توته های ز غیرت اند
 ناموسدار بوده و هستند همان هنوز
 نشنیده از مجید و مسجدی و میریچه
 یورش مکن به سرزمین کلکان هنوز
 تاراج نمودند شمالی دو - سه باری
 حاصل نکرده اند کسی خاک شان هنوز
 دارد زبان «هدایت» و گوید ز شمالی
 تا ریشه در آب است و امید بیان هنوز

تنها

در معركة هستی از پا شده ام تنها
 دنبال حقیقتها چرا شده ام تنها
 زان رشته خونی خود زان دلبرجانی خود
 خنجرخورم به سینه زینجا شده ام تنها
 مجنونم و در صحرا افتاده ندانم راه
 با شوریده حالی ها تنها شده ام تنها
 گرم است مجالس با تدویر و ریا هرجا
 با شیوة راستینم رسوا شده ام تنها
 سودای شبانگاهم بر مسکن و ماوایم
 بیخواب کند چشم شبها شده ام تنها
 ایندل به وجه الفت بیجا طپد «هدایت»
 اندیشه برایم گفت بیجا شده ام تنها

توکل به یزدان

توکل چو به یزدان میتوان کرد

مشکل خویش آسان میتوان کرد

اگر این نفس ظالم بسته دستت

قناعت با لب نان میتوان کرد

ز نامردان به زور دم شمشیر

با ایمان و با وجدان میتوان کرد

اگر دسترس به زلفان صنم نیست

آرزویی و ارمان میتوان کرد

ز عشق جسم دلبر رفته-رفته

جانخود را به جانان میتوان کرد

اگر هجران جانان میتوان کرد

بقا با رنج یک جان میتوان کرد

فقط با جلوه روی خدایی

درد عشق ما درمان میتوان کرد

ضمیرت پاک اگر بی کیفه صین است
 لطف خوش نیز احسان میتوان کرد
 ز بی رنگی، دل رخ نور گردد
 که زان آینه حیران میتوان کرد
 شنو ای یار پیمان شکن آخر
 با دشمن نیز پیمان میتوان کرد
 فقط در جستجوی عشق و الفت
 ز دل آله و سامان میتوان کرد
 اگر سر در گریبان میتوان کرد
 خطای خویش پیرسان میتوان کرد
 اگر مخلوق پریشان میتوان کرد
 تن پرورده ویران میتوان کرد
 چو دل پر گشت از رمز حقیقت
 به اسرافیل فرمان میتوان کرد
 «هدایت» از غم آبادش صدا زد
 ز زندان نیز گلستان میتوان کرد

تنها شده ام تنها

از دلبرجانانۀ تنها شده ام تنها
 از خانه و کاشانه تنها شده ام تنها
 با زلف و لب و رویش با سینه و گلوییش
 زان بازی مردانه تنها شده ام تنها
 آیا بکنندم یاد دیوانه گمان عشق
 از خاطر مستانه تنها شده ام تنها
 بر طره مشکینش آن زلف سیاهینش
 خواهم بزنم شانه تنها شده ام تنها
 از هستی و از مستی از کیف بت پرستی
 با ناله شبانه تنها شده ام تنها

از بلخ و تخارستان از کندز و از بغلان
 از کابل ویرانه تنها شده ام تنها
 از غزنین و از هرات از زرنج و از غوروات
 از شهرک میمنه تنها شده ام تنها
 از پکتیا و لوگر از پکتیکا و کنر
 آیا بود نشانه تنها شده ام تنها
 پغمانی و بغلانی ، پروانی و لغمانی
 باهم بدهید شانه تنها شده ام تنها
 کمتر بزنید طعنه بر خطاهای کهنه
 کارام شود خانه تنها شده ام تنها
 افسرده پریش ایندل بیسوده زند منزل
 در کشور بیگانه تنها شده ام تنها
 در سلطنت طالب در وحشت اجانب
 فرخار روم یانه تنها شده ام تنها
 یاد وطن «هدایت» پیچیده ات بغابت
 کم کن ازیر فساد تنها شده ام تنها

طنین هجران

این ناله و گریان است از بچه افغان است
از جفای یاران است این طنین هجران است

از غنچه ز پژمان است از درد و ز درمان است
 از مشکل و آسان است از زنده و بیجان است
 از عشق و ز ارمان است از باده و مستان است
 از عجز و ناتوان است از صحبت جانان است
 از بهار و باران است تابستان بستان است
 از سردی و خزان است از گردش دوران است
 از ابرو و چشمان است از گردن و زلفان است
 از لبان و دندان است از سرین و پستان است
 از غیرت مردان است از غصه ی زنان است
 از خائن و نادان است از کشور ویران است
 از شام غریبان است از خانه بیخوان است
 از مادر حیران است از طفلک بینان است
 گر صخره و طوفان است در تنبیه دزدان است
 لطیف و مهربان است بر جعلگی یکسان است
 لغزان روی اوزان است از قاعده پایان است
 در خورد ادیبان است از «هدایت» تان است

تویی

ز دامن مریزم نگارم تویی

امید دلی داغدارم تویی

که عشقت نصیبم نمودی بتا

شگوفان تنم را بهارم تویی

به ورد زبانم بجز نام تان

گر حرفی بود بگفتارم تویی

گر هر دم بکویت نفس میبرم

بیوی توام مشکبارم تویی

تویی داغ و درد و تویی اشک سرد

تو هستی شفایم قرارم تویی

دمی شادمی دمی بربادمی

دلدارم تویی دلازارم تویی

«هدایت» خموشد به رمز نگاه

خمار توام تا خمارم تویی

یادم است

لحظهٔ سرد خزان و صبحدم یادم است
لغزش اشک به رخسار صنم یادم است
کوچه بازار و هوای دلکش کابل زمین
خلوت فجر و سفر سوی عدم یادم است
زلف مشکین صنم تاریک چو آن شب تار
قصه یوسف و فردای ستم یادم است

یادت بخیر

کشور افغانستان یادت بخیر

خاک خلق قهرمان یادت بخیر

کابل ای مسکن فرهنگ و ادب

جای پای سخی جان یادت بخیر

پیچ و خم های ره شمال تو
 سالنگ و سالنگیان یادت بخیر
 سینۀ خونین و خندان انار
 قندهار سازد عیان یادت بخیر
 بلخ زیبا شهر مزار شریف
 دشت بسط شادیان یادت بخیر
 فاریاب و کندز و غور و کنر
 بند و بت بامیان یادت بخیر
 درب بست و مناره جام تو
 طاق ظفر و پغمان یادت بخیر
 من ندیدم سرزمینم را تمام
 تا بیاد آرم نشان یادت بخیر
 ای فداکاران ناموس وطن
 کاکه های نوجوان یادت بخیر
 زمنده گان استقلال وطن
 غیرتی های پتان یادت بخیر

مشعل فرهنگ و تاریخ کهن

روشن ضمیر تاجیکان یادت بخیر

چرخ کار و زندگی هزاره ها

صادقان اوزبیکان یادت بخیر

من ندیدم کیف و کان زندگی

ای جوانی گذران یادت بخیر

دل پر از عشق و بدانشگاه روان

در هوای دختران یادت بخیر

همدم شبهای بیخوابی من

نالهای ساربان یادت بخیر

اینهمه الهام عشق تو بود

دلبر شترین زبان یادت بخیر

مادر نازنین و میهن من

زنده باشید جاویدان یادت بخیر

نامراد و ناتوان «هدایتا»

مرغ زندان هجران یادت بخیر

زندگانی

هشدار ی یک - دو روزیم مہمان زندگانی
 هرگز بقا نکردست پیمان زندگانی
 تا مژہ برگشوی بردست صنم از کف
 بشکسته دست و پایت هجران زندگانی
 دست فتادہ گیر گر صاحب دورانی
 تا اوفتادہ دل از دوران زندگانی
 فقیر ز درد و آلام غنی ز حرص درکام
 ناخورده هردو آرام از خون زندگانی
 مور و ملخ و ماهی یا مرغکان راهی
 هریک به نوعی جویند امکان زندگانی
 شامت بصبح هستی نابردہ میخموشد
 نامرد و ناجوان است دامان زندگانی
 پیوستہ با ابدیت آزرده روح ہدایت
 نابردہ آرزویت ارمان زندگانی

آفرینش

تن ما را پریشان آفریدند

پراز دره و ناتوان آفریدند

یگانه آرزو بر دل مسکین

همان دیدار جانان آفریدند

درون جسم خسته عشقی از حق
 چو دریای خروشان آفریدند
 طیشهای نفس گر خیره بینی
 طریقی بر قطع نان آفریدند
 نه دنیا امتحان و آزمون است
 زمین از بهر انسان آفریدند
 در عالم رهنمای آدمی را
 همین ارکان قرآن آفریدند
 سخای خود ارادیت کرده آدم
 کنارش حکم وجدان آفریدند
 دل و خوی و سر و روی گونه گونه
 حیوان نوع انسان آفریدند
 یکی را در ازل رحیم و رحمان
 دگر عسکر شیطان آفریدند
 یکی سیاه زنگی چهره ناخوش
 دگر را ماه تابان آفریدند

یکی تاریک و جاهل کرده مغرور
 دگر را پیر روشن آفریدند
 یکی نامرد و ناسپاس و پر رو
 یکی را شاه مردان آفریدند
 ابوبکرش صداقت کرده ارزان
 علی را مرد میدان آفریدند
 عمر را پر ز طاقت عدل و انصاف
 یکی مخزن ایمان آفریدند
 غریبانی پی یک لقمه روزی
 اغنیای چو عثمان آفریدند
 تفاوت داده و فرق و تشابه
 تنوع داده یکسان آفریدند
 شمار آفرینش کی توان کرد
 عبث نیست آنچه ایشان آفریدند
 «هدایت» را دلی چون کسکشان ها
 برای عشق یزدان آفریدند

تزکیهٔ نفس

در توبه بکوشید که درب توبه باز است
 هر حاجتی دارید به درب بی نیاز است
 گر دل بفروزید به حقانیت ایزد
 بی پرده بدارید عذر را که نماز است
 این ماه صیام است که تزکیهٔ نفس است
 هر روز درین ماه مقامی بر ناز است
 در سروریه عجز در آستان ادب جو
 در چشتیه ایزد به رگ و پردهٔ ساز است
 بنگر به «هدایت» که خراب است و شکسته
 دیوانه ی عشقست بر او مستی مجاز است

بسم نیست

سوزم ز درد هجر و کسی داد رسم نیست
 میلی به آب و دانه و کنج قفسم نیست
 بشکسته پا فتاده درین بادیه پر غم
 جز سجده دامن وطن در هوسم نیست
 هر قافله بردم ز بیابان به بیابان
 گوشی به تمنای نوای جرسم نیست
 زخمی هزار خورده بر این جسم ضعیفم
 در رقص بسلم رگ ساز نفسم نیست
 تا رهبر و «هدایت» عشاق میشوم
 دشواریهای منزل تقدیر بسم نیست

خدا نکند!

ز کوی بار گریزان شوم خدا نکند
که غرق باده و عصیان شوم خدا نکند

لباس تن چو مبینی دلم بجای دگر
 ملای مومن دوران شوم خدا نکند
 همه تدریس فقه دارم و هوشم به فساد
 مدرس متقیان شوم خدا نکند
 بمیرم و به سفره ز ناکسان بروم
 به چنان سفره مهمان شوم خدا نکند
 مرا خیال ضرر بر کسان نمیاید
 یار و همکار ناکسان شوم خدا نکند
 اگر خلائق فاضل نپذیرند مرا
 رفیق و همدم نادان شوم خدا نکند
 نه قیل و قال توانم نه کتابت نه حساب
 دمی جدا ز عاجزان شوم خدا نکند
 نتوانم رجوع به کس مگر به درگه او
 چو رانده از در جانان شوم خدا نکند
 یقین کلام «هدایت» همین صدای دلست
 اگر ز گفته پشیمان شوم خدا نکند

دوش خمیده

هر بار قیامت داری تو بر سوخته از عشق دیرینت
یکبار به رحم انداز نظر بر بنده خوار و مسکینت

گهی تیرنظر تو خطا میساز گهی درد دلم تو دوا میساز
گهی دست ستم تو زما بردار گهی طرز محبت ادا میساز
گر ناز و شرارت داری تو بر عاشق زار و غمگینت

آری تو نظاره غم داری پروا بسرم بسی کم داری
بارم تو جفا و الم داری بر دوش خمیده ستم داری
دل را چی ملامت داری تو بنگر به طریق تمکینت

(ترجیع بند)

رویای وصلت

ای برادر این حکایت را شنو

کیف و مستی «هدایت» را شنو

یکشبی خوابم به رویاها ببرد

قصه مرد ملامت را شنو

دل ز کثرت ذکر نام ذولجلال
 در حضورش یافت عنایت را شنو
 سر به تسلیم حضورش کردمی
 ذره از لطف و رحمت را شنو
 گفتمی ای بنده غالب گشته تو
 بر هوای نفس حکمت را شنو
 دانم از شوق دلت دیدار ما
 بودی اکنون این سخاوت را شنو
 رو بیزم حورییان اندر بهشت
 از رفیقان رمز الفت را شنو
 تن به آب کوثر رضوان بشوی
 انتهور نوش و محبت را شنو
 جایگاه خاص خود بینی عیان
 حاصل آن رنج و محنت را شنو
 رو ببالین در کنار حوری چند
 نرمی جسم و لطافت را شنو

زندگانی میکن و کیف تمام

از حیات خود ابدیت را شنو

اینهمه میگفت و میگویم ترا

چشم واگشت و همی جویم خدا

یکشب دیگر که در هجران بدم

پر ز درد و رنج و صد حرمان بدم

سینه پر عشق و در سوزان بدم

در نفی اثبات خود گریان بدم

بسته چشمم ذکر حق میکردمی

از حضور نفس خود پنهان بدم

با محمد مصطفی نور خدا

گفتگو میکردم و پرسان بدم

گر شفاعت دارد او نزد خدا

جمله عصیان خود پشیمان بدم

گفتمی من امتی گفتم چرا
 با رضای حق که در میدان بدم
 ضم امتهای نیک من تویی
 از برای همچو تو قربان بدم
 در حضور حق شرفیابت کنم
 چون بمعراجم روم مهمان بدم
 روز محشر شایع جرمت شوم
 من نخستین و آخر زمان بدم
 گفتمی ای امت آخر زمان
 از سر اعمال تو باران بدم
 وعده احمد مختارم بگوش
 میشنیدم بسی شادمان بدم
 ایتمه میگفت و میگویم ترا
 چشم واگشت و همی جویم خدا

برگشته یا برگشته ایم؟

روح وطن بشکسته است کنج و کنارش خسته است
 خلقش چرا سرگشته است رنگ از رخ شان رفته است
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

گلها چرا پژمرده است دریا چرا خشکیده است
 سرو اینچنین خمیده است مرغان همه کوچیده است
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

گر طفلی از ما زنده است از یک جوان مرده است
 و پیری از ما مانده است بر سوگ و غم سر داده است
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

ما بازی دست کسان حیران و سرگردان روان
 در هر کناری از جهان بیچاره گان ناتوان
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

تنها بیابان مانده است کافغان بنامش زاده است
 و آنجا که جوی و جاده است دریای خون آورده است
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

چون؟ دست و گریبان بهم ریزیم دندانها زهم
 هر خانه ما پر ز غم مرد و زنیم اندر ستم
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

درس تعصب دیده اند توپ و تفنگ آورده اند
 خلق خدا آزرده اند کشور بغارت داده اند
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

برما که نازل کرده او این جنگ و شر و گو مگو
 بغض و نفاق و کینه رو در کوچه - کوچه جو به جو
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

یا مجتبی یا مرتضی ما را شفاعت کن بیا
 یا چار یار مصطفی ما را «هدایت» کن بیا
 یا از خدا برگشته ایم یا او ز ما برگشته است

بزم مستان

جان مستان بدست ساقی است
 تا که یکدم ز عمر باقی است
 شعر سعدی و یا عراقی است
 بزم طرب به چه مشتاقی است
 تاکه میخانه و خرابات است
 از لب ساقیم مناجات است
 حرف مستان بجز قناعت نیست
 از خلائق دمی شکایت نیست
 بین شان هیچ بی بضاعت نیست
 چون کسی منکر شفاعت نیست
 تاکه میخانه و خرابات است
 از لب ساقیم مناجات است

یارب امشب چه شب عالی است
 غزل و تومری و قوالی است
 هرچه دل هست ز غم خالی است
 هرچه یک منظر خوشحالی است
 تاکه میخانه و خرابات است
 از لب ساقیم مناجات است
 کس ز درد و الم نمینالد
 مشکند خود ستم نمیدارد
 اشک حسرت کسی نمیبارد
 ساغر غم بهم نمیآرد
 تاکه میخانه و خرابات است
 از لب ساقیم مناجات است



بوریا

سر زن به کلبه و در دامان بوریا

پیمانہ گیر از خم پیران بوریا

دلرا بیر به بزم شبستان بوریا

آزاد شو ز غم به کیف و کان بوریا

بس عشق و الفت است روح و جان بوریا

رو عاشقی آموز با جوان بوریا

بر دل خوشست نای نیستان بوریا

بشنو نوای عجز ز مردان بوریا

کشتی بیر به بحر بیکران بوریا

تا امن رساند رگ طوفان بوریا

بین مردمان که کبر و ریا و عدو کنند
 خنجر فرو به سینه اهل نیکو کنند
 با خویش و قریب نیز دو پشت و دو رو کنند
 آمیخته با نفس و بسی گفتگو کنند
 فارغ شو از ایشان در آستان بوریا
 اینگونه که فارغ ز جهان الم استند
 در عیش بیخودی بهوای صنم استند
 در رقص و سماعند ز شاهان چه کم استند
 افراخته دل قامت شکسته خم استند
 میخانه نیست منزل مستان بوریا
 همدست شو دست غریبان لنگ را
 دلرا بکن فراخ یتیمان جنگ را
 یکسو گذار نام و نشانرا و ننگ را
 از دل بیرون بکش حسد و بغز و رنگ را
 اینست راه و رسم رفیقان بوریا

ناز و نوازشت به حد انتها دهد

مکتوب خواهشت به شه اولیا دهد

هم دست دوستی به همه انبیا دهد

هم طاقت بینایی به ذات خدا دهد

کس نیست نا امید ز سلطان بوریا

نی علم و نی هنر نه کمال و نه ساده گی

نی سجده نی نماز توان کرد بنده گی

غره مشو به ثروت کاروان زندگی

میکوش در تلاش شکست و فتاده گی

راه «هدایت» است در نشان بوریا

(استزاد)

اسرار

تلاشم تا مقام خود تدبیر	همانم مرغ شبگیر
غافل از نکته کاتب تقدیر	که ای بیچاره درگیر
ترا آنقدر دادیم که ندانی	خودت را که چسانی
چرا رنج سفر میکنی ای پیر	و در پای تو زنجیر
نوشتم علمی از تجربه ایار	ز اعمال و ز کردار
ندانستم سر مویی ز اسرار	میان رب و بادار
عقل تکرار میدارد تکاپو	پی کشف من و تو
مگر غافل ازینکه گشته درکار	ز دست خالق یار
چو عاجز شدم و از پا افتادم	ره عجزم نهادم
بدیدم دل تواند رفت تکرار	درین منزل دشوار
کنون دلرا «هدایت» کرد نصیب	به کشف ره ترتیب
که اول با کرار سپس بیادار	رسی تابینی دلدار

دوبیتی‌ها

چرا دلم شکسته آفریدی
 تنم ویران و خسته آفریدی
 چنین مقبول و زیبا کردی عالم
 چرا مرا شوریده آفریدی

اگر این حسن خوبان دادی ما را
 غریزه چو حیوان دادی ما را
 میان دختران کافر مست
 چرا ایمان و وجدان دادی ما را

تو این مجلس خوبان آفریدی
 تو این خیل پرییان آفریدی
 چنان یک نفس سرکش دادی ما را
 سپس طریق و قران آفریدی؟

تو چشمهٔ پرییان آفریدی
 از آن دختر آسمان آفریدی
 چه زیبا کردی آن درهٔ پنجشیر
 مرا با درد هجران آفریدی

الهی گر تو مرغان آفریدی
 پرنده گان خوشخوان آفریدی
 تو که عالمی از وحشت ایشان
 چرا شغال و شیران آفریدی

بهاران ره بسوی ما ندارد
 او با ما جنگی گشته گریه دارد
 چو پرسیدم چرا؟ گفتا برادر
 که دهقان جای گندم مرمی کارد

گر این رود خروشان آفریدی
 گر این سبزه و بوستان آفریدی
 چو گل یک یار جوان دادی ما را
 چرا مرگ و گورستان آفریدی

جوانی موسم بسیار کاریست
 غرور یار بی اندازه جاریست
 بدام آورده مرغ دل گرفتار
 ز مژگانش وظیفه دلشکاریست

پس روز جوانی شام پیریست
 بعیش و نوش کوش کین فصل یاریست
 مده از دست و بار غصه کم کن
 پشیمانی مثال سوگواریست

شباب و تازه گی را در نظر گیر
 که رخس تندی است و میشوی پیر
 لب نازکبدنها را به لب گیر
 ز جام عیش و مستی سر بکن سیر

زمانه جز دل آزاری ندارد
 زبونی و گرفتاری ندارد
 یکی دلجوی عاشق یار دانا
 تمام عالم جاری ندارد

زمانی کو جوانی نام دارد
 تمام ثروت ایام دارد
 تنت پرزور و دل عیار داری
 چه پروا چرخ اگر در کام دارد

جوانی را غنیمت میشمارم
 که با آن خدمت مادر بدارم
 درین فانی من همت میگمارم
 پسان در باقی خجالت نیارم

تن ویرانه دل مستانه دارم
 خام عشقم شوق رندانه دارم
 یکی نازکبدن یار لطیفی
 ندارم که غم و پیمانه دارم

قطفن گر چمن باشد به ماچی
 پر از مشک ختن باشد به ماچی
 مابا آلام غربت جان سپردیم
 گلاب و یاسمن باشد به ماچی

شمالی نوبهار باشد بعاچی
 تاک و توتش قطار باشد بعاچی
 گل شباب ما پژمرد به غربت
 اگر یار انتظار باشد بعاچی

مسیحیت یک ره دشوار دارد
 اما اسلام ره هموار دارد
 ترا گویم برادر باخبر باش
 که مشرکها به دینت کار دارد

خانه قبر کم نور مده یارب
 عذاب سخت در گور مده یارب
 اگر اعمال دنیایم خراب است
 انتهور خواهم انگور مده یارب

جوان استم مگر یاری ندارم
 دلی دارم و دلداری ندارم
 متاع من چه عیبی دارد آخر
 که بازار و خریداری ندارم

تن لاغر و رنجور دارم آخر
 اما شوق لب حور دارم آخر
 نمی افتد نگاه خوبرویان
 دلی معلول و معذور دارم آخر

شکوه از مردی بالا میزند جوش
 کزو یار قدیمش کرده روپوش
 مشو عاشق به خوبان باخبرباش
 بگیر جام و بمستی مل بکن نوش

ترا دلبر طناز آفریدند
 مرا با گریه غمباز آفریدند
 ترا فرمانده دلها نمودند
 مرا عسکر و سرباز آفریدند

طلاطم از زبونها برنخیزد
 از اجیران ستونها برنخیزد
 بیاشو ملت دشمن شکن شو
 کامیابی از سکونها برنخیزد

«هدایت» کیست؟ رعد ابر غمگین
 درونش چیست؟ داغ و درد مسکین
 چه میخواهد؟ فقط سردار آیین
 یکی شوخست و بیباکست و بی کین

جدایی را چرا پیدا نمودند
وصال یار ما فردا نمودند
پس فردا دیگر فردا نمودند
مرا چشم براه چرا نمودند

چه میشد گر جدایی رانده میشد
به شهر رفتگان گر خوانده میشد
ره عشاق دگر هموار میگشت
که تا جدایی واپس زنده میشد

جدایی سایه غمناکی دارد
به دستش گرز آشناکی دارد
نگهدارد خدا دور از جدایی
که دست ظلم بس بیباکی دارد

جدایی مایه ی رنج جهانست
 غم و اندوه پیوسته در آنست
 جدایی بدتر از مرگ است و مردن
 جدایی خار راه عاشقانست

جدایی خانه ی دل را بغلتاند
 چوب دروازه و کلکین شکستاند
 مگر فریاد عاشق زنده باقیست
 اگر چه خاک دل را نیز بسوزاند

جدایی گر خدا پیدا نمیکرد
 چیزی از شان خود جدا نمیکرد
 لطایف بی جدایی مرده میبود
 جنون قیسی بخود صدا نمیکرد

جدایی چون؟ خدا پیدا نمیکرد
 بغمها سینه مبتلا نمیکرد
 اگر عشقی بود دور از جدایی
 دگر بیجان چیزی ادا نمیکرد

جدایی امتحان عاشقانست
 فصل دشواری در عمر جوانست
 اگر مرد است با غم شادمانست
 به ارمان است و دائم در خزان است

جدایی آنقدرها سختی دارد
 که وصلت کیف و کان و مستی دارد
 اگر خواهی حیات وصل یابی
 جدایی بین جدایی هستی دارد

اگر دلها بهم بودی چه بودی
 تهی از درد و غم بودی چه بودی
 اگر وصلت ویا مردن بتیغش
 فراهم از صنم بودی چه بودی

بسته در حلقه دورانی تاکی
 به حسرت مرگ و زندگانی تاکی
 بدور از سر زمین خوبرویان
 جدا از جور یارجانی تاکی

به تجرید از دیار دلبرم من
 به شهر ناکسانی نوکرم من
 خدا اهل وطنفروش بگیرد
 پدر دارم بدرد پدرم من

جدایی در رهم درد و بلا شد
 محبت خانه ام ماتعسرا شد
 جدایی سد و حایل شد به دلبر
 فغان از گوشه های دل پیا شد

جدایی تا رسید دل بیصدا شد
 ز پا رفت و به دردی مبتلا شد
 جدایی ره بنابودی دل برد
 جدایی قاتل دلها چرا شد

جدایی آمد و باد صبا رفت
 صدا از سنگ و از گل ناله ها رفت
 ز دریا شر شر مستی خموشید
 صدایش ناله درد آشنا رفت

جدایی آمد و خاکم هوا کرد
 بیادش داد و آیا در کجا کرد
 به آتش سوخت دلرا بی تحمل
 ز آب چشم من خونی جدا کرد

دگر کسبی بجز یاری ندارم
 بخاطر جز گرفتاری ندارم
 دلی آغشته با غم در برم من
 هوسبازی دلازاری ندارم

حبایی روی موج زندگانی
 روانم با نشاط و شادمانی
 که حجم کوچکم پراز محبت
 غشای دربرم از ناتوانی

الهی از ستم دورش نگهدار
 ازین درد و الم جورش نگهدار
 پیش ازینکه بدست وحشی افتد
 بگیر جانش و درگورش نگهدار

الهی ماتم مردم دگر بس
 ذلت و رنج و سردرگم دگر بس
 الهی رحم کن بر خلق مظلوم
 نیش ازدهار و گژدم دگر بس

الهی رنجها افزون بدیدیم
 طفل و جوان خود درخون بدیدیم
 بروی مصطفی حبیب ذاتت
 بیخشا ما سزا را چون بدیدیم

الهی جنون دیوانه ها را
 غضب در یاغی و مستانه ها را
 فروکش کن مبدل دار به الفت
 هدایت کن به شمع پروانه ها را

الهی رزق افغانان بیفزای
 آوارگان به منزلگاه بیاسای
 تخت سلطان مزدورش برانداز
 بجایش حاکم عادل بیارای

الهی جهل را از بیخ برکش
 بگیر اهل ریا دو روی و دلغش
 بده رونق به صنعت و زراعت
 خموشان شعله های جنگ و آتش

الهی تا «هدایت» زنده داری
 زبانش کن به شعردردی جاری
 که تا از لطف تو گوید به زاری
 بکوشد در شکست و خاکساری

الهی مانع بیگانگان شو
 قهر شو بر گروه خاینان شو
 مدافعین میهن سایبان شو
 صلح و صفا بده و مهربان شو

الهی خواهران و مادران را
 بیوه‌های خلق افغانستان را
 نگاه کن از شربی عفتی‌ها
 مده نگاه آنان (ظالمان) را



خواجه هدایت الله محمود در بهار ۱۳۵۲ هـ ش در کابل متولد گردید. تعلیمات ابتدائی در مکتب ابتدائیه مریم آموخت و شامل لیسه عبدالصبور شهید شد. سال ۱۳۲۷ هـ ش شامل دانشکده انجنیری دانشگاه کابل گردید.

هنوز تازه دو سال از تحصیلات عالی اش تمام کرده بود که بنا بر مناقشات میان دولت و مخالفینش در های دانشگاه هابسته شد و میدان آموزش برای هدایت نوجوان تنگ گردید. وی نخست به پاکستان و پس از سال و نیمی اقامت در آنجا به دعوت کاکایش اسد الله (محمود) وارد کانادا شد. او که ساینس و ریاضیات سخت دوست میداشت، در تلاش تداوم تحصیلاتش بود. اما بنا بر-

مشکلات فامیلی آنرا ادامه داده نتوانست. غربت طبع شعری او را فزونی بخشید و ناله های سر داده اش در مجموعه (آهنگ دل) بچاپ رسانید، و اینک (طین هجران) تداومی ازین ناله هاست، که در دسترس شما قرار دارد. مجموعه سوم اشعارش بنام (خروش خسته)

عزیزم تقدیم ادب دوستان خواهد گردید.